

## برترین اثر ادبیات داستانی سال ۱۳۹۴

به نام تاری آغازگر قصه ها و افریننده کائنات

نشر رستگار گیل

ادبیات داستانی

نگارنده اثر: شهروز صیقلانی

/اپیزود؛ دوم سوم چهارم

کد ثبت: ۸۰۲\_۷۶۰۳۲۰۴ کتابخانه ملی

پسرکی دخترنما ((سپاوش – سوگند)) از اتاق کرایه ای اش در پستوی محله ی ضرب (امین الضرب)، خارج شده و روانه ی روزمرگی ها در روز جدیدی میشود، تا با قدی بلند، نگاهی گیرا در تک تک لحظات جاری شود. او درد بی انتهای خود را، پشت چهره ی دخترانه خوشرو و خندان خود، پنهان میکند. شهر پر شده از قرارهای دو طرفه ای که یکطرفش نیامده، طرف دیگر نیز دلشکسته و خیره به بازوی جاده ماتش برده و به کندی ثانیه ها را طی میکند تا بلکه چشم انتظاری هایش ته بکشد.

توجه ی سوگند به دخترکی خردسال نشسته در ایستگاه اتوبوس جلب میشود، دخترکی دانش آموز که پاهایش را در هوا تاب میدهد و خیره به کفشهای کتانی سفیدش مانده، گویی نگاهی از تازگی کفشهایش راضی و سرمست است. درون اتوبوس درون شهری دخترکی دبیرستانی سرش را تکیه به شیشه ی بخارگرفته ی اتوبوس زده و ناگاه در ذهن ناخودآگاهش سوالی میشود مطرح، سوالی سخت تر از هر کنکور. او از خودش میپرسد که درون مدارنگی مداد سفیدرنگ چه کاربردی دارد و در نهایت در یک تحلیل احساسی میگوید؛

سفید یعنی زلال و پاک، همچون دل من. به جرم زلال بودن هرگز دیده نمیشود و بلامصرف... میماند. شیشه هم اگر لک نداشته باشد دیده نمیشود.



لباسای محلی و خیلی قشنگی میپوشه ، تمام لباساش با همدیگه سط و یکدست هماهنگ خودشم خیلی خوشگله .

خُب ، از کجا میدونی اسمش هاجر؟ از کجا میدونی مهربونه ، اصلا از کجا میشناسیش ؟ :-

توی صف نانواااایی...! (کمی مکث و نگاهی زیرچشمی به مادر بزرگش میکند و سریعا حرفش را :- تغییر داده و میگوید) ؛ نه! نه! من که هرگز ناوایی نمیرم تا بخوام توی صف ناوایی با کسی آشنا بشم منظورم کنار چشمه ی آب بود ، آره اونجا باهاش آشنا شدم

یعنی اون حرفاتو شنید و باهات حرف هم زد؟-

آره آره باور کن مادر زونی . برای خودمم عجیب بود اولش . بعد فهمیدم هاجر تازگیا اومده ، توی باغ هلو ، پیش اون پیرزن ثروتمند و تنها، هاجر خیلی ساده و خوش قلبه . اسم منو اشتباه تلفظ میکنه ، و هر بار به چیز میگه. یه بار میگفت نورییا ، یه بار لیلیا ، اینقدر خوشحال میشه که منو میبینه .

مگه چند بار تا حالا دیدیش؟ مطمئنی که با تو همکلام شده بودش؟ شاید داشت با کسی حرف میزد و تو به اشتباه خیال کردی که مخاطبش خودتی

!اره اره مطمئنم ، مگه من چه مشکلی دارم که برات عجیبه اینکه کسی باهام دوست شده باشه-

وقتی داشت حرف میزد تو شنیدی که اسمت رو برده باشه؟-

پس چی!.. معلومه که اسمم رو گفت و با من حرف زد . تازه همش حرفای جالب انگیز میزنه ، چندی پیش منو دید و روبروسی کرد و بی مقدمه گفتش: والی الهی زیارتت قوبیل (قبول) باشه ، رسیدی به مَنقَل اقا ، مارو هم فراموش نکن ، واسه ما دوعا بوکون . انشالله بری خاج ، و خاج خونوم بشی. من گفتم: آیین چرت و پرتا چیه میگی هاجر؟

گفت: مگه داری نمیری زیارت ؟

..!گفتم؛ نه

گفت: خب اگه داری نمیری مشهد واسه زیارت ، پس چرا چمدون دستت گرفتی؟

گفتم: اینکه چمدون نیست / این کیس ویلون هستش. منقل آقا یعنی چه؟ باید بگی مرقد آقا.  
درضمن، خاج نه، باید بگی: خج، و حاج خانم.

گفتش: ها، آره هامونی که تو گوفتی درستیه. اما چرا نونوا، وا نکرده خودشو؟

خندیدم گفتم که نانوا که خودشو باز نمیکنه، بلکه نانوایی را باز میکنه بعدشم چون امروز سیزدهم هستش و نانوایی تعطیله. بعدگفت که پس میره محله ی بالایی تا نان بگیره، منم خندیدم

گفتم: خب آخه محله ی بالایی هم که بری باز امروز سیزدهم هستش. و تعطیله و فقط نانوایی سمت چشمه باز هستش که اونم چون تازه وارده ازم پرسید که چشمه دیگه کجاست؟ بعدشم تا چشمه قدم زنان رفتیم.

مادربزرگ از بالای عینکش نگاهی مشکوک به او انداخت و سری تکان داد) و گفت؛)

نیلیا تو که گفته بودی لب چشمه اونو میبینی، پس چطور آدرس چشمه رو بلد نبود؟ نیلی: والی مادر—ونی همش، میخوای منو دروغ کنی، اصلا دیگه برات هیچی تعریف نمیکنم.

... کمی بعد ♠♠♠

درون شهر، گربه‌ی حنایی رنگ، از خواب برگشته به هوشیاری. و از شکاف سقف زیر شیروانی، خارج میشود، بدنش را کشو قوسی، میدهد، و خمیازه‌ای میکشد. از روی سقف به لبه‌ی دیوار می‌رسد. از آنجا به بازارچه‌ی چوبی زرچوب، نگاهی میکند. ظاهراً زندگی درون بازارچه جریان ندارد و همه جا سوت و کور است. اما بازارچه که جایی نمیتواند برود. پس هنوز سرچایش مانده. اما پس چرا، اثری از دکه‌های چوبی و جنب و جوش همیشگی نیست!.. تنها رفته‌گر با جاروی دسته‌دارش، آنجا ایستاده. پس بی‌شک باز بازارچه‌ی میوه و سبزیجات، به روز جمععی خلوت رسیده. گربه‌ی حنایی به مسیرش ادامه میدهد. و از لبه‌ی باریک دیوار به پایین می‌آید. رخ در رخ دکه‌ی کباب‌فروشی، صاف و بحالت، ایست خبردار می‌ایستد. نیلیا درون افکارش سرگرم اندیشیدن به تناقضات میشود و خودش را به دستان ذهن ناخودآگاهش میسپارد

نیلیا: مادرژون راستی ، من دیروز غروب ، هاجر رو دیدم . یه چیزی بهم گفت!.. ولی من جوابی نداشتم بهش بدم. اون نگران بود و همش نگرانش رو مخفی میکرد. همش این دست و اون دست میکرد. آخرش دوتایی قدم زدیم رفتیم سمت اون درخت بزرگ بید و مجنون .توی مسیر هاجر بهم ..!گفت که یه چیزایی فهمیده

مادربزرگ: چه چیزایی ؟ راجع به کی ؟

نیلیا؛ راجع به زمان. اون میگفت که از شب حادثه‌ی آتشسوزی ، دیگه ساعت مچی اش از کار افتاده. و حتی داخل باغ هلو هم ، عقربه‌های هیچ ساعتی نمیچرخه . اما فقط راس ساعت شش عصر ، صدای زنگ آونگ ساعتی قدیمی بگوش میرسه. اون میگفت داره به یه چیزایی شک میکنه

مادربزرگ: تو که بهش چیزی نگفتی؟

نیلیا؛ نه. اما چرا!.. یه چیزایی گفتم راجع به .... مادربزرگ؛ به چی؟

. نیلیا: به اینکه منم یه چیزای عجیبی رو فهمیدم که هرگز به کسی نگفتم

مادربزرگ: چه چیزای عجیبی؟ خب میتونی به من بگی؟

نیلیا: اینکه وقتی کوچولو بودم ، و هنوز با مادرم بودم ، مادرم همیشه قد منو اندازه میگرفت . وزن منو هم میکشید و مینوشت

مادربزرگ: خب این کجاش عجیبه؟

..!نیلیا : آخه... آخه بعد از اون من قدم بلند شده ولی وزنم ، نه

.مادربزرگ: خب اینکه عجیب نیست

نیلیا؛ آخه... آخه چطور بگم !... ما دیروز رفتیم توی بازارچه و خودمون رو .... مادربزرگ؛ خودتون رو...چی؟

نیلیا؛ خودمون رو... خودمون رو وزن کردیم. (مادربزرگ با شنیدن این حرف ، با ناراحتی و افسوس چشمانش را بست و نگاهش را برگردانید و با عصبانیت ، آهی کشید

نیلیا: و اینکه آخه ، اونم مثل من... مثل من.... مثل من ۲۱ گرم بود. این عجیبه!.. خب عجیب نیست؟

مادر بزرگ: تمومش کن این حرفای بی ربط رو. نیلی: بعدش هاجر رو بردمش لب چشمه ، از پله ها پایین رفتیم .. اولین باری بود که چشمه ی ما رو دیده بود... لب چشمه یه دوست جدید دیگه ، هم پیدا کردیم. ( مادر بزرگ با حالتی متعجب و چشمانی درشت ، خیره به نیلیا ماند، گویا اصلا از چنین مسئله ای خوشحال نبود )

نیلیا؛ اسمش آمنه بود. میگفت اهل ، یه شهر دوره . غریبگی میکرد . اما میگفت ، توی محله ی ساغر ، زندگی میکنه. اصلا معلوم نبود که چی میخواد بگه . چون مٹ دیوانه ها با خودش حرفایی میزد. هاجر گفتش که ، احتمالا آمنه ، از حرفای بی ربط و پاره پاره اش منظوری داره

مادر بزرگ: خب مگه چی میگفت؟

نیلی؛ میگفتش که ”یه غروب ، بعد نانوایی، وسط خیابون، گربه ی حنایی ، صدای ترمز، راننده ی مست، یه ماشین قرمز ، شوهرم رفته، کلیدام گمشده، اینجا چی میخواستیم؟“ بعدش میرفت توی فکر. درضمن میگفت ؛ از تاریخ روزی که تصادف کرده ، بیست سال به عقب برگشته... راستی مادرژون برام یه سوالی پیش اومده اینکه ساعت دیواری ما چرا کار نمیکنه ؟

کی گفته که کار نمیکنه؟..

منو گول نزن مادرژونی من دیگه بچه نیستیم ، و هاجر بهم گفته که ساعت باید سه تا عقربه هاش - همیشه تیک تاک کنه و بچرخه ، تا زمان جلو بره ولی ساعت ما اصلا تیک تاک نمیکنه و صدا هم نییده و حرکت نداره تازه عقربه هاش افتاده پایین ، و اای مادرژونی تازه فهمیدم که عجب بدشانسی هستیم ما . وای چه مصیبتی گریبان گیر ما و این باغ شده

چی بدشانسی؟ مصیبت؟ چی چی میگی دختر جون؟..

چطور تا حالا متوجهی این نشدی مادرژون! الان که ساعت ما عقربه نداره و نمیچرخه ، زمان - چطور جلو بره؟ ها؟ اگه زمان نتونه تیک تاک تاتی تاتی کنه و راه بره چطور میخواد از پاییز و زمستون رد بشه تا به بهار برسه؟ ما توی زمان گیر افتادیم مادرژون... بیچاره پروانه ها چون دیگه این باغ سبز همیشه و شکوفه نمیده ، گل در نیامد ، درختا توت نمیدن ، گرم های ابریشم از پبله

هاشون در نمیان ، بال در نمیان ، پرواز نمیکن ، پروانه نمیشن ... بازم بگم مادرزونی یا بسه؟

دخترجون بزرگ تر از دهنن حرف میزنی ، و من جوابی برات ندارم امیدوارم هرچه زودتر حالت خوب بشه و برگردی پیش مادرت

من که حال خوبه! اما خودمم دلم برآش تنگ شده ، اصلا نمیدونم چی شد که یهویی مادرم غیب - شد و من سر از این باغ ابریشم بافی در آوردم و شما هم برای اولین بار دیدم و فهمیدم مادرزونم هستی آخه مادرم بهم گفته بود که مادر بزرگم فوت شده و توی این دنیا نیست ، میگم!!! نکنه من ..یهویی مُرده باشم؟ و اومده باشم پیش شما!؟.. ممکنه مادرزونی نه؟

والای سرم درد گرفت چه حرفای عجیبی میزنی آخه دخترجون-

مادرزونی تورو خدا برام یه قصه ی درسته بگو.. تو رو خدا-

باشد-

### ◆◆◆ کمی بعد

نیلیا از اتاق نمور و وهم آورش پشت ساختمان مخروبه و نیمه متروکه ی کارخانه وارد باغ میشود و آواز کودکانه ای را سرخوش و بی غم زیر لبی زمزمه میکند - با تن پوشی بلند و سفید - در عمق چشمان جغد مینشیند و میرود در دل باغ . گویی پس از شبی طوفانی ، اینک هوای خوش صبحدم ، امیدی نو در قلب او ریخته . شاخه های خشکیده و شکسته ی درختان توت طی گذر سالها بروی هم انباشته شده و پیچک های رونده از همه ی تنه ی درختان در باغ بالا رفته ، نیلیا از گوشه ی پنهان سمت ضلع سوم و فرسوده ی باغ ابریشم بافی بروی شانه ی دیوار میرود و با روشی نامعمول و غیر عادی به کمک تیرچراغ برقی چوبی و کج از آن پایین می آید ، و وارد کوچه ی پر شیب و خلوت میشود . کوچه ای که در نظر وی دروازه ی ورودی به دنیای خارج از باغ محسوب میگردد . ابتدای کوچه گربه ای دم بریده همچنان خیره در سردی صبح مانده - نیلیا در ذهن و تخیل رویاپرداز و تصورات فانتزی اش ، در تجسمی از افکار غریب و ناشناخته ی گربه ، شروع به رویاپردازی میکند ، که گربه ی کنار تیر چراغ در چه فکری فرو رفته

در نظرش گربه غرق در چنین افکاری میتواند باشد ؛ اینکه گربه اگر یک شب بتواند ماشین حمل

کیسه های زیاله را تعقیب کند و دریابد که ان همه کیسه‌ی پُر از استخوان های مرغ و ماهی بکجا  
\_ میروند ، میتواند به رنج این روزهای سخت و بارانی و عذاب گرسنگی پایان دهد

سپس از غالب گربه بیرون آمده و غرق در تخیلاتش سرخوش و شاد پیش میرود ، غافل از پشت  
سرش است که مادر بزرگش با کوله باری از شک و تردید ، از کنار تیر چراغ و گربه رد شده - و پایه  
پای نوه اش از دور ، به او خیره مانده که مبادا در پیچ و خم کوچه های محله ی ضرب او را گم کند  
. حتی به چشمان خواب آلوده گربه نیز پُر واضح است که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. ، و مادر بزرگ  
به قصد تعقیب نوه اش ، قدم در مسیر صبح گذارده. زیرا چند صباحی ست که با وزیدن باد از  
سمت بازارچه ی چوبی در حاشیه ی رودخانه ی زر عطرها ی شیرین و غیر معمولی با وزش هر نسیم  
... سمت باغ ابریشم بافی می آید که سبب جذب نوهی کنجکاوش به آن سمت میشود

در افکار نیلیا ، همه چیز رنگارنگ و کودکانه است او اسیر تخیلاتش است و در نظرش همه ی  
چیزها جان دارند و در خیالش قادر به هم صحبتی با آنان است او برای همه چیز اسم میگذارد نبش  
کوچه به صندوق صدقات که رسید در دلش به او گفت؛

سلام گدا آهنی ، هنوزم که اینجا واستادی . خجالت بکش برو کار کن ، مگو چیست کار، آخه تا کی  
میخوای گدایی کنی؟

او در طی مسیرش خیره به گربه ای سفید با دم خال خالی ، شد که از روی سقف خیس فولوکس.  
.کهنه ای به روی دیوار پرید

آنسوی دیواری سیاه پوش و عذار ، بیوه زنی جوان و غریب پس از چهل شبانه روز عذاراری خسته  
از بلا تکلیفی هایش شده و در لحظه ی خاص بطور غریزی و ناگهانی تصمیم میگیرد رنگ موه هایش  
را شرابی کند ، بلکه تکلیفش روشن شود و بختش بلند شود. سپس به سلامت روانی خود شک  
میبرد و بی دلیل لنگه ی دمپایی را بسوی گربه ی روی دیوار پرت میکند و به پستوی خانه  
. باز میگردد تا تکیه به کنج خلوت تنهائیش بزند

\_ در مرکز شهر رشت

زمان سوار بر عقربه های کوتاه و بلند ساعت گرد بالای برج شهرداری تیک تاک کنان به پیش میرود



تنها یک تکه ابر کوچک از طوفان شب پیش در آسمان جا مانده و در نظر گریه سیاهه ی محله ی ضرب ، بارش باران حتمی ست

نیلیا به رودخانه ی زَر رسیده و از روی پل باریک و زهوار در رفته اش با اضطراب عبور میکند تا به بازارچه ی حرمت پوش و قدیمی ای برسد که پر شده از دکه های کوچک چوبی که همگی شان عطر خوش میوه و سبزی جات میدهند ، او شیفته ی گذر کردن از راهروهای باریک و تاریکی ست که در بین دکه های متعدد قرار دارند ، او برای استشمام عطر خوش میوه های تازه و محلی سراسر شوق و شغف گردیده اما بتازگی عطر شیرین و سرمست کننده ی ناآشنا و مرموزی از انتهای بازارچه به مشامش میخورد عطری که در تمام بازارچه میپیچد ، نیلیا به یاد قصه ی پریان دره ی گلرگ می افتد ( پریان و فرشتگانی که که از عطر خوش گلها تغذیه میکردند ولی عاقبت از استشمام عطر تند و قوی ای که توسط کارخانه ی ادکلن سازی تولید شده بود همگی شان جان دادند و از بین رفتند) ، در همین حین دخترکی بلند قامت و باریک اندام را دید که با ورودش با بازارچه حین عبورش از جلوی هر دکه و هجره ای با همگی شان با شوخ طبعی و دوستانه خنده شوخی میکند و تقریباً همگی را از پیر و جوان دست می اندازد ، و گاه از الفاظ رکیک و ممنوعه استفاده میکند نیلیا زیر سایبان هجره ی یک مغازه ی تعطیل بنظاره ایستاد و خیره به معاشرت های خاص و صمیمانه ی اهالی بازارچه ماند ، بسرعت دریافت که اسم دخترک سیاوش است و در نظرش بشدت یکجای کار سیاوش میلنگد زیرا هرگز هیچ دختری با چنین صدای دو رگه و خشداري همچون سیاوش را ندیده که با قدی بلند این چنین غلیظ و افراطی آرایش زنانه کند و کفشهای پاشنه دار و مانتوی کوتاه و روسری تن کند ولی در عین حال اسمش سیاوش باشد

لحظاتی بعد سیاوش را دید که از درون یک کافه قلیان بدست بیرون آمده و بخاراتی عطرآگین و غلیظ از دهانش بیرون می آید و در فضا میپیچد ، او عطر غلیظ سیب و لیمو را براحتی حس کرد و چنین حجم وسیعی از بخار و دود های عطرآگین لرزه بر اندامش انداخت و سمت باغ ابریشم بافی . شتابان بازگشت .

تمام طول مسیر به تناقضات و تفاوت های موجود بین خودش با انسان های دیگر اندیشید . یک جای کار میلنگید. اما کجا؟

در نیمه ی راه با مادر بزرگش مواجه شد کمی بعد پرسید:

مادرزونی ، چرا تعقیبم میکردی؟

نگرانت بودم که بارون بیاره و تو چتر نداشته باشی۔

مادرزونی چرا هیچکی با من دوست و همصحبت نمیشه؟

بعدا خودت میفهمی۔

یه سوال دیگه بپرسم مادرزونی۔

بپرس؟

سیاوش اسم دخترانه‌ست؟

نه، مگه خول شدی دخترجون۔

ولی آخه... هیچی . مادرزون چرا نگرانی همش که بارون بیاد و من چتر نداشته باشم؟

منظورت چیه؟

هیچی ، ولش کن. مادرزون یه لحظه واستا واستا۔

دیگه چیه؟

نگاه کن اونجارو اون خورشیده مگه نه؟

خب؟

اونم یه درخته مگه نه؟

خب؟

مادرزونی بعد اینی که روی زمین افتاده چیه؟

سایه ی درخته دیگه ، این‌که معلومه۔

خب حالا برگرد پشت به خورشید واستا-

خب؟-

ببین ببین تورو خدا نیگاه کن! پس چرا من سایه ندارم؟-

تو خل شدی دختر چون زده به سرت، رفتی ته بازارچه ی کوفتی از اون دود و دم جهنمی که عطر-  
میوه ای میده خورده به مشامت و عقلت رو دزدیده

مادرژون میدونی چرا چتر نمیارم هرگز؟-

بس کن این چرت و پرت هارو-

چون هرگز زیر بارون خیس نمیشم ، مادرژون تورو خدا جلوی این مغازه ی آئینه فروشی واستا-

چی کار داری؟-

نیگاه کن مادرژونی ، ببین ، پس چرا من توی آئینه نیستم-

چی میگی آخه آیلین ، مگه زده به سرت؟-

چی؟مادرژونی الان منو چی صدا کردی؟-

آیلین-

من که اسمم نیلیا هستش ، مادرژونی چرا اسمم رو از آخر به اول تلفظ میکنی؟ یه چیزی بگو-  
دیگه مادرژون جون ، چرا هیچی نمیگی پس؟ من اسمم نیلیا ست

چی؟ نیلیا دیگه چه کوفتی هستش؟ مگه خول شدی دخترجون ، تو دیوانه شدی ، اولش که میگی-  
....سیاوش اسم دخترانه ست الان هم که میگی اسمت آیلین نیست و لوبیاست و

دخترک درحالیکه دست در دست مادر بزرگ وسط پیچ و خم محله ی ضرب جلوی ویتترین آئینه)  
فروشی ایستاده بود چشمانش سیاهی رفت و تار و تیره گشت دنیايش . همه جا در نظرش شروع  
(....کرد به چرخیدن در دور سرش و سرش گیج رفت و نقش بر زمین شد

♣♣♣ ... یک هفته بعد

، آسایشگاه روحی و روانی شفا رشت

دخترک بروی تخت سفید تکیه به دیوار زده

و خیره به نقطه ای نامعلوم مانده نگاهش بی روح و افسرده است ، بروی تخت دیگری که در اتاق است پیرزنی بنام ننه قمرانی مشغول کاموآبافی ست و کلاف هایش همگی سفید و خاکستری ست و به شکل ناخوشایندی در همدیگر گره ی کوری خورده ، در این حین زنی میانسال ریز نقش خوش چهره و زیبارو با مانتوی سفیدی برتن از درب داخل میشود یک خال از زولف موهایش را که سفید شده بروی چهره اش انداخته و با حالتی دوستانه و پرمهر پیش می آید و؛

سلام دختر خوشگل اسمت چیه دخترم؟-

من نیلیا هستم شما خودت اسمت چیه؟-

من مریم سادات هستم ولی خیلیا منو مریم گلی صدا میکنند و اینجا پرستارم ، بین لباسم با بقیه-  
بیمارا فرق میکنه و یکدست سفیده ، اما لباسهای شما خطوط آبی رنگ داره

اینجا عطر چی میاد چقدر تنده -

عطر مواد ضد عفونی کننده و شوینده ست عزیزم-

مریم از اتاق خارج میشود و بلافاصله ننه قمرانی نگاهی زیر چشمی میکند و ؛

دخترجون حرفشو باور نکن ، مریم گلی خودش اینجا بستری هستش ولی چون هیچ مشکلی نداره-  
ادای پرستارها رو در میاره در حالیکه فقط سه شنبه ها اجازه ی پوشیدن لباس پرستاریش رو داره ،  
به خطوط محو آبی رنگ لباسش دقت کنی میبینی ک لباسش بظاهر مت لباس پرستارهاست اما با  
لباس پرستارهای واقعی فرق داره

دکتر وارد اتاق میشود و با تعجب نگاهی تلخ به پیرزن می اندازد و میپرسد

با کی داری حرف میزنی ننه قمرانی؟-

با این طفل معصوم که روی تخت مریم نشستہ -

اینجا که کسی نیست ننه قمرانی. کدوم دختر بچه ؟ ما توی اسپشگاه بیمار کمتر از سی سال-  
نداریم .....  
.....

....ادامه دارد

.....

.

داستان بلند شهر خیس پارت سوم بقلم شهروز براری صیقلانی

مشکل مریم السادات از آنجایی آغاز شد که فردی قانونمند و سختگیر بعنوان ربیس جدید  
.....آسایشگاه روحی روانی منصوب گشت و

تقویم چهار برگ دیواری به اواسط اسفند رسید و رشت سردش شد. در سکوت غمزده ی شبهای  
آسایشگاه ، مریم سادات نجوایی آشنا را میشنید گویی روح پسرک خردسالش از پشت بیست تقویم  
همچنان او را میخواند ، گاه در عالم خواب و رویا صدای پسرش داوود را آنچنان واضح و رسا  
میشنیدش که با صدای بلند پاسخش را میداد و ناگزیر به بیداری میرسید

مریم السادات در آستانه ی پنجاه سالگیست ، او تنها داوطلب برای کمک کردن به پرستارهای

آسایشگاه ست و چنان پر انرژی و با نشاط ، سرزنده و با شوق در انجام کارها به پرسنل کمک میکند که گویی یک عمر آرزوی پرستار شدن را در سر پرورانده ، او بی وقفه با شیطنت های کودکانه ، و قلبی رئوف و نگاهی پاک با لبخندی همیشگی بر لب و به همراه صدایی لطیف و دلنشین و سرزندگی خاصی که در حرکات و رفتارش دیده میشود براحتی به قلب هرکسی رخنه میکند و مهرش را در خاطر همگان مینشاند.

مریم در جوانی یکبار ازدواج کرد ولی تنها پس از چهل روز زندگی مشترک بنا بر تکلیف شوهرش عازم جنگ شد و او هرگز نتوانست خبر خوش باردار بودنش را به وی بدهد ، زیرا وضعیت او مفقودالاثرا اعلام گردید مریم نیز فرزند پسرى دنیا آورد و اسمش را داوود گذاشت و تا هفت سالگی او را در غیاب پدرش به تنهایی بزرگ کرد و روانه ی مدرسه اش کرد که اما او نیز تنها یکماه پس از آغاز مدرسه اش یک شب دچار تب شد و نیمه شبی بر اثر تشنج فوت نمود مریم به همراه مادر بزرگ پیرش در خانه ای کلنگی و وارثی رخت سیاه به تن کرد و هنوز چهل روز از فوت پسرش نگذشته بود که در عین ناباوری خبر رسید که شوهرش پس از هفت سال مفقودالاثرا بودن پیدا شده و کاشف بعمل آمده که اسمش جزء زندانیان یک زندان کوچک در ابوغریب عراق است که بدلیل نامعلومی نام این زندان و اسیرهایش در هیچ کدام از لیست های سازمان ملل قید نگردیده ، و سبب هفت سال بیخبری و چشم انتظاری گشته ، خون تازه ای در رگهای مریم به جریان میافتد که خبر تازه ای مبنی بر تبادل زندانیان بین دو کشور ایران و عراق از اخبار سراسری اعلام میگردد . از همه بهتر آنکه اسمش شوهرش را نیز جزء اسامی آزاد شدگان میابد ، او خانه را آب جارو میکند سراسر شور و شعف اشک شوق میریزد ، در هنگام ورود همسرش را به رسم ادب برای عرض احترام به خانه ی مادر چند شهید میبرند که از آنجا، در تماسی تلفنی و کوتاه با مریم همکلام میشود ، مریم ثانیه شماری میکند تا هرچه زودتر یوسف گم گشته اش را ببیند او لباس مشکی اش را در میآورد تا .....!...مبادا در ابتدای امر بد یومنی کرده باشد ، و روز موعود فرا میرسد که

مریم سادات پیکر بی جان همسرش درون تابوتی که پرچم سه رنگ وطن به دورش پیچانده اند را بر دوش اهالی شهر میابد که انبوه جمعیت با فرستادن سلام و صلوات در حال وداع و تشییع جنازه اش تا قبرستان شهر میباشند ، بناچار باز لباس مشکی اش را تن میکند سپس در میابد که گویا شوهرش در بده و رود به وطن از مرز خرمشهر با استقبال بی سابقه ای مواجه گردیده و توسط جمعیت مشتاقی که به پیشوازش آمده بودند دوره میشود و شور و شوق ها و خوش آمدگویی ها به حلقه ی گل ختم نمیشود و تشویق حضار در سالن خانه ی آن شهید سبب شده جمعیت او را همچون قهرمانی بر روی دوششان بلند کنند که از بد روزگار سرش به شدت به تیغه های چرخان و

...پر سرعت پنکه ی سقفی گرفته و در دم جان به جان آفرین تسلیم میکند

...از آن پس برای مقطعی کوتاه مریم دچار فروپاشی روانی میشود

حال پس از گذشت سالهای بسیار ، مریم همه ی خاطرات تلخ زندگیش را به دست فراموشی سپرده و حتی او در این روزها از سر شیطنت و خلق و خوی شوخ و شیطنت امیزی که دارد خیلی ها را سر کار میگذارد و وانمود میکند که هرگز ازدواج نکرده و حتی اینکه برخلاف عامه ی مردم از اینکه پیردختر خطابش کنند ناراحت نمیشود . چشمان درشتش از خیره شدن به نگاه دیگران عبایی ندارد و نگاهش گیرا و سحرانگیز است بطور حتم خودش نیز از چنین خاصیتی در نگاهش آگاهست که سعی در چشم در چشم شدن با دیگران دارد . اکثرا یک نوع حس طراوت و امید به زندگی در وجودش به وضوح دیده میشود .

او ریز نقش و با چهره ای زیبا و دوست داشتنی در عین حال ساده و بی آرایش ست که بطرز اعجاب انگیزی معصومیت نهفته در چهره اش بر دل همگان مینشیند او مدتهاست که در آسایشگاه روحی روانی شفاه بستری ست و هربار که او را سالم و بی نیاز از درمان اعلام میکنند به طریقی خودش را به آسایشگاه تحمیل میکند و طی گذر سالها تبدیل به یکی از ستون های آسایشگاه شده که در همه ی امورات تاثیرگذار است و به نحوی آچار فرانسه ی آسایشگاه محسوب میشود و آنچنان خوش مشرب و شیرین بیان است که همه ی پرسنل و بیماران دیگر با او دوست و صمیمی هستند. او تنها سنگ صبور و محرم راز اکثر افراد حاضر در آسایشگاه است و در ظاهر امر که براستی نسبت به برخی از پرستاران و پرسنل آسایشگاه نیز سالمتر و نرمال تر بچشم می آید. خودش هم نیز بخوبی از این نکته آگاه است که تنها بواسطه ی تفاوت لباسش با لباس پرستاران میتوان دریافت که او یکی از بیماران بستری در آسایشگاه است

مریم از بدو کودکی و هفت سالگی تنها یک آرزو داشته و نتوانسته از راه اصولی و حقیقی بدان دست یابد او آرزو داشته که پرستار شود اما این روزها در پنجاه سالگی توانسته به مرور زمان میانبری برای رسیدن به آرزویش بیابد ، و بلطف تایید صحت سلامتیش اینکه یک روز در هفته در کنار پرستاران دیگر آسایشگاه در انجام امور به آنها کمک کند . آنها تنها در روز سه شنبه ی هر هفته ، چون به دلیل عیادت ها و افزایش رفت و آمدها کل آسایشگاه دچار نوعی هرج و مرج و آشفتگی میشود و تنها مریم سادات قادر است با حوصله و صبورانه چنین موردی را مدیریت کند

روز سه شنبه رسید و ساعت ملاقات آغاز شد، مریم السادات که طبق معمول از آمدن روز سه شنبه سرخوش و شادمان است از سر خوش قلبی و مهر خواهرانه‌ای که نسبت به دخترک نوجوان و تازه وارد ( نیلیا ) دارد او را نیز با خودش همراه میکند ، و سریعاً به رختکن ویژه ی کارکنان میرود و لباس مخصوص و قرصی پرستاری اش را که فقط ویژه ی سه شنبه هاست بر تن میکند و با شوق و شغفی کودکانه با قدم های ریز و هم اندازه تا انتهای اتاق رختکن رژه میرود و جلوی آیینی قدی و قدیمی مکتی میکند ، کمی نیم رخ و بی حرکت می ایستد ، در چشمانش برقی از حس رضایت میدرخشد ، از گوشه‌ی چشمش یکوری به تصویر خود خیره میماند ، برای اینکه بتواند نیم رخ چهره ی خود را ببیند آنقدر زاویه ی نگاهش را متمایل به چپ میکند تا عاقبت چشمش سیاهی و سرش گیج میرود سپس با وسواس دستی به خط اتوی مانتوی سفیدش میکشد و یک گام به تصویرش درون قاب آیینی دیواری نزدیک میشود و سرش را جلو میبرد و به چروک های پیشانی اش دقیق میشود ، کمی چشمان درشت و نافضش را کوچک و بزرگ میکند ، ، و در آخر هم با انگشت اشاره اش یک رشته از تار زولف سفید موهایش را از زیر مقنعه بیرون میکشاند و بروی چهره اش میاندازد ، لبخندی نامحسوس بر چهره اش نقش مینندد. گویی که دنیا بر وقف مرادش شده .

برای آنکه سکوت نیلیا را بشکند و حرفی با او زده باشد تا بلکه کمتر احساس غریبگی کند تصمیم میگیرد که جوکی برایش تعریف کند و تا لب میگشاید که چیزی بگوید در تصویر آینه ی دیواری میبیند که نیلیا سرجایش نیست و سریعاً برمیگردد و پشت سرش را نگاه می کند تا او را بیابد اما در کمال تعجب او همچنان سرجایش ایستاده ، مریم یکه خورده و دلش از اضطراب ضعف میرود با کمی سردرگمی و دستاچگی میپرسد؛

نیلیا جون کجا رفته بودی یهو؟ چه جوری اینقدر سریع برگشتی یهو؟ من ندیدمت اولش ، ولی بعد دیدمت یهو

مریم ژون چی میگی شما ؟ منم که متوجه نمیشم منظورت چیه..

آخه اول نبودی ! بعدش بودی ! کجا بودی که نبودی؟..



وای مریم ژون چی چی بود بود بودی راه انداختی ، چرا رنگت یهو پریده ؟ شما هم که مثل دوستم۔  
هاجر داری حرف میزنی

آخه راستش اول نبودى توى تصویر آینه و برگشتم دیدم پشت سرم هنوز سرجات و ایستادی ، یکم ۔  
گیجم کردی والا

مریم سادات ژون آخه من همش دارم میگم که یجای کارم میلنگه ، اینکه چیزی نیس ، من حتی۔  
زیر بارون خیس نمیشم ، توی آتیش نمیسوزم اما راستش از آب جوش خیلی وحشت دارم. راستش  
رو بخوای خیلی هم میترسم همیشه که یهو ناگافل یکی آب جوش بریزه سرم

این چه حرفای مسخره ای هست که میزنی دخترجون ، عیبه تو که دیگه بچه نیستی ، دست از۔  
خیالبافی بردار، حتما همین حرفارو زدی که مادر بزرگت تو رو آورد اینجا و بستری کرد

مریم کمی بفکر فرو رفت و نگاهش خیره به کفپوش رختکن ماند و غرق در افکاری ناشناخته شد  
تمام طراوت و شوق و شغفی که داشت پر پر گشت و چهره اش بی روح و غمناک شد و لحظاتی  
بعد سرش را بالا آورد و رو به نیلیا گفت ؛

نیلیا احتمالا بخاطر زندگی در کنار مادر بزرگت دچار چنین تصورات غلطی شدی به نظر من که۔  
مادر بزرگت هم به درمان نیاز داره

مریم ژون چرا اینو میگی؟۔

آخه ماشالله با اون سن و سالش یه سری چیزای عجیب و باور نکردنی میگفتش که من خنده ام۔  
گرفته بود

خب مگه چی میگفتش مادر ژون۔

یه چیزایی مٹ اینکه سمت آیلین هست و چون الان توی کما هستی و بین این عالم و اون دنیا۔  
سرگردانی سمت را برعکس تلفظ میکنی و میگی نیلیا ، فقط باید بهت بجای غذا و دارو درمان  
گلهای معطر بدیم تا عطرشون کنی و عود و کندور بخار کنیم تا فضا خوش عطر بشه و تنها با دعا  
خوندن برات میشه بهت کمک کرد تا به زندگی برگردی و یه چنین چیزایی

..لحظاتی بعد

پس از گذشتن از طول آسایشگاه بر سر جای همیشگی اش یعنی کنار اولین ستون در ابتدای سالن ورودی ملاقات می‌رود لب‌خندی به چهره‌ی شیرینش می‌نشانند و همچون ستون کم‌رنگ را صاف کرده و سلفه‌ی می‌زند تا صدایش را صاف کرده باشد آنگاه برای ساعتی همچون فرشته‌ی ای‌مهربان و دوست‌داشتنی به تک‌تک خانواده‌ها خوش‌آمد می‌گوید برخی از ملاقات‌کننده‌ها را می‌شناسد و برخی را نه. اما بیشتر به هم‌کلامی با افراد غریبه و ناآشنا تمایل نشان می‌دهد چون آنگاه راحت‌تر می‌تواند در نقشش فرو رود و از طرفی دیگر نیز پس از هر راهنمایی و پرسش و پاسخ و تعاملی که روی می‌دهد وی احساس خوشبختی را در عمق وجودش لمس می‌کند و از اینکه توانسته مُسمر ثمر واقع شود خوشنود می‌شود. خانواده‌های بسیاری بمنظور ملاقات و عیادت از بیمارشان در رفت و آمدند اما اینک برخلاف سابق مشکل جدیدی بوجود آمده چون از آنجایی که بتازگی شماره و ردیف اتاق‌ها و نام‌های هر کلیدور و بخش بنا به دستور رییس جدید آسایشگاه تغییر کرده، اکثر مراجعه‌کنندگان گیج و سردرگم شده‌اند و بی‌هدف به این سو و آنسوی سالن در حرکتند و مریم السادات با رویی گشاده و لحنی دلسوزانه و صدای دلنشینش یک‌به‌یک هرکس را به مکان صحیح و مورد نظرش راهنمایی می‌کند، چیزی نمی‌گذرد که همچون دایره‌ای چند لایه به دور تا دورش جمع می‌شوند تا نوبتشان بشود و با راهنمایی او به سالن و اتاق مورد نظرشان هدایت شوند، در این لحظات مریم خوشبخت‌ترین فرد درون این شهر بارانی ست و احساس می‌کند نقطه‌ی پרגاری‌ست و درون دایره‌ای پیرامونش، عاقلان سرگردان.

روز سه‌شنبه به شب میرسد و

صبحدم یک چهارشنبه‌ی سرد و معمولی در اواسط اسفند ماه آغاز می‌شود و مریم السادات را به اتاق رییس جدید آسایشگاه فرا می‌خوانند تا پاسخ کمیسیون پزشکی را اعلام کنند و در نهایت امر برگه‌ی تریخیصش را به وی ابلاغ می‌کنند و به دستور ریاست آسایشگاه به او فرصت داده شد تا قبل از ظهر... فردا آسایشگاه را ترک کند

صبح فردا

مریم نمی‌خندد و اخم‌هایش در هم‌گره خورده بروی تختش روبه‌آئینه‌ی دیواری نشسته و ناخنش را می‌جوید گاه بطور وسواس‌گونه‌ای با زلف موی سفیدش بازی کرده و بی‌وقفه از پیشانی رشته مویش را با انگشت اشاره پیچ و تاب داده و تا زیر لبانش میکشاند، آخرین روز حضورش در

آسایشگاه است و او که تمام شب را بی قرار و مضطرب بوده لحظه ای هم خواب به چشمانش نیامده . سپس نگاهی به ساعت گرد دیواری میکند و ناگه جای خالی نیلیا را حس میکند و میپندارد که بی شک به اتاق دیگری منتقل شده سپس پابرچین از اتاقش بیرون آمده و سوی رختکن پرسنل میرود .

یکی از کارگران بخش خدمات بنام خانم مظلومی با قد و هیكل درشت و ظاهری تهی از ظرافت زنانه با چکمه ها و دستکش های لاستیکی و سطلی از آب و کف و اسفنج حین عبور از رختشورخانه صدایی به گوشش میرسد و چند گام به عقب باز میگردد و نگاه دیگری به داخل اتاق رختکن می اندازد و با صدای نخراشیده اش میپرسد؛

کی اونجاست؟ آهای با شمام . کی داخل اتاقه؟..

خانم مظلومی سلام ، منم ، خسته نباشی ، صبح زیبات بخیر..

شما کی هستی آخه ؟ بیا اینور ببینمت..

مریم با لبخند همیشگی اش و برق چشمانش در حالی که در حین تعویض لباسش است از پشت کمد) لباسها سرش را بیرون میاورد و زلف زیبایش از روسری اش بیرون آمده و در هوا پیچ و تاب میخورد که کارگر آسایشگاه با دیدنش به یکباره اخم هایش از هم باز شده و گل از گلش میشکفتد) و میگوید؛

..الهی بمیرم واست مریم گلی، ببخش بخدا ، صدای خوشگلت رو نشناختم مهربون من..

سپس انگار که دنبال کسی برای شنیدن حرفهایش برگردد و حال دو گوش شنوا یافته باشد ، به) داخل رختکن می آید و جاروی بلندش را به دیواره ی اتاق پرو تکیه میدهد و بروی نیمکت چوبی مینشیند نیمکت قدیمی و زهوار در رفته تر از آن است تا بتواند وزن سنگینش را تحمل کند و از هر زاویه ی فرسوده اش صدای ناله ای بلند میشود اما خانم مظلومی بی تفاوت است و نفسی از ته ... وجودش میکشد و بی مقدمه شروع به صحبت میکند

مریم گلی شنیدم قراره از پیش ما بری؟..

آره ، آخه دیروز جواب کمیسیون پزشکی بهم ابلاغ شد . چون هفته ی پیش سه تا روانشناس..

جدید از تهران واسه کمیسیون پزشکی من اومده بودند که با زیرکی سرم رو گول مالیدن و منم که ساده و زود باور، راحت بازی خوردم و دستم رو شد

یعنی چی؟ تعریف کن ببینم۔

من همش ادا اطوار دیوانه ها رو در اوردم و از بدو ورود به اتاق زیرلی شعر خوندم؛ شب که شما۔ بخانه، زَنای گیره بهانه (یک ترانه ی محلی گیلانی) .... و وقتی اسمم رو پرسیدند گفتم که؛ سوسک دیوونه توی هندوونه

خخخ وای خدای من تو باید بازیگر میشدی چون خودم خب بعد چی شد؟۔

یکیشون پرسید چند وقته اینجا بستری هستی و چند بار بهت شوک الکتریکی داده شده؟ خندیدم۔ در جوابش پرسیدم؛ سایز ۴۶ هم داره؟ یا نه لنگه به لنگه مُد شده. بعد یکی به اون یکی گفت که اسمش رو توی لیست شوک الکتریکی اضافه کن و با خانواده اش تماس بگیرد تا واسه رضایت نامه قبل از شوک حضور پیدا کنن.

که من یهو ترسیدم و حرفشون رو باور کردم سریع گفتم ولی آخه شوک چرا؟۔

بعد گفتند که پرونده پزشکی من توش هیچ نوع مشکل روانی ای ثبت نشده بعد گفتم که من بیمارم و ناراحتی اختلال دوقطبی دارم اونا پرسیدند که یعنی چی؟ منم براشون توضیح دادم که دچار دوره های سرخوشی و شیدایی میشم و بعدش دچار افسردگی شدید و یهو با دیدن لبخندشون فهمیدم که دستم رو شده و بهم زُکب زدن و منم که پاک یادم رفته بود که باید ادای دیوانه ها رو در .. بیارم و یهووی جوگیر شده بودم و به خیالم داشتم بهشون درس روانشناسی هیلگارد میدادم

خب دیروز رییس چی گفتش بهت؟ تو به رییس چی گفتی؟۔

دیروز بهش گفتم که رییس قبلی حتی بهم اجازه میداد سه شنبه ها طی ساعات ملاقات من لباس۔ پرستاری تن کنم و من که در قبال کمک به پرستارها و یا کارگرای اسپزخونه یا بخش خدمات هیچ پولی هم طلب نمیکنم و حتی تمام هزینه هام رو ماه به ماه پرداخت میکنم توی کُتَش نرفت که نرفت

مریم یه راهنمایی میکنم بهت، ولی ازم نشنیده بگیر، سربسته میگم تا خودت باید لپ مطلب رو۔

بگیری ، چون نمیخواهم مشکلی واسم پیش بیاد

چی میخوای بگی؟ بگو دیگه ، چون به سرم کردی۔

تو باید یه برگه ی قانونی و یا حکم و دستور قضایی داشته باشی. تا نتونند از اینجا بیرون کنند۔

یعنی چطوری؟۔

مثلا اگه یه جرم کیفری مرتکب بشی به دادگاه احضار میشی و بعدش هم با توجه به سابقه ی ۔ بستری بودنت در آسایشگاه روانی ، از تمام اتهامات تبرئه میشی و بنا به دستور قاضی تو رو انتقال میدند به اینجا و مثلا میگند که باید هفت سال یا یکسال یا تا زمان پایان دوره ی درمانی اینجا .. بستری بشی.اون وقت دیگه هیچ کسی حق نداره اخراج یا مرخصت کنه

( نظافتچی با اتمام راهنمایی اش برای عوض کردن حرف ، بی مقدمه و با کنجکاوی میپرسد )

مریم گلی چرا اینقدر وسواس داری توی پوشیدن لباس آسایشگاه. اینی ک الان تن کردی اصلا۔  
.. اندازه ات نیستااا . سرشانه هاش افتاده پایین

آخه میدونی چیه!! من دنبال لباسی میگردم که خطوط موازی آبی رنگش کمرنگ و پاک شده باشه۔  
تا بلکه کمی شبیه لباس فرم پرستارها بنظر بیاد و فقط این یکیش خوبه ولی خیلی برام بزرگه .  
...حالا میگی چیکار کنم؟

دقایقی بعد سر میز صبحانه

مانتوی مریم بطور واضحی با تمام بیماران تفاوت دارد و گویی یکی از پرسنل در میان مریض ها نشسته است . او میداند که آخرین لحظات حضورش را سپری میکند و تا ساعتی دیگر برخلاف میلش ترخیص خواهد شد . او طی آخرین ساعت پایانی حضورش بطرز مرموزی ساکت و مبهم شده و مصنوعی بودن لبخندهایش بر کسی پوشیده نیست

مریم قبل از خروج از آسایشگاه به اتاق پرو درون رختشورخانه میرود و لباس ویژه ی پرستاران را که از صبحدم زیر لباس گشادش مخفیانه پوشیده است را در آورده و پنهانی درون ساک کوچکش ...کنار کلیپس و شانه و آئینه ی کوچکش میگذارد

.... دو هفته بعد

آخرین روز اسفندماه نیز تمام شده و نیمه شب مریم بروی ایوان خانه ی کلنگی و قدیمی پدری اش میروید تا ستاره ها را تماشا کند ولی به رسم این شهر بارانی آسمان ابریست و خبری از سوسو زدن ستاره ها نیست ، با بی حوصلگی و پابرهنه به وسط حیاط میروید و گوشه ی حوضچه ی قدیمی مینشینید ، کمی با آب بازی میکند و چهار کنج حوضچه و کاشی های آبی رنگش دقیق میشود تا عاقبت ماهی گلی را پیدا میکند سپس لبخندی بر کنج لبانش به مهر مینشیند و شروع به ناز دادنش میکند ناگه صدای چهچه ی بی موقع و بی وقت قناری فضای خانه ی قدیمی را پر میکند و سکوت شبانگاه جر میخورد ، مریم از ترس قرقره های خان جون سریع از سرجایش برمیخیزد و پابرچین پابرچین سمت ایوان میروید تا هرچه زودتر خودش را به رختخواب برساند که با صدای لرزان و حنجره ی خشک و مریض خان جون درجا خشک میشود

..مریم!!.. مریم باز کجا رفتی ذلیل مرده ؟ برام یه لیوان آب بیار ببینم..

رو ایوانم خان جون رفته بودم دستشویی ، الان یه لیوان آب میارم براتون..

دختره ی چشم سفید بیا بگیر بخواب ، نصف شبی منو زابراه کردی..

صبح که رسید شهر در عطر بهاری پیچیده شده بود ولی قناری در قفس با گردنی شکسته برای همیشه تا ابد خاموش شده بود و درون کوچه ی آجرپوش و قدیمی حین سلام و علیک همسایه ها با خان جون بود که تمام هوش و حواس مریم به شکم برآمده ی دخترک همسایه جلب شد لحظاتی بعد وقتی سر سفره ی گلدار درون اتاق نمود کنار خان جون نشستند بود همچنان نگاهش به روبرو و جایی نامعلوم در همان اطراف خیره و مات و مبهوت مانده بود و درحالی که چشمانش گشاد و نگاهش عمیق گشته بود با لحنی متفکرانه و عمیق پرسید

باردار بود!؟نه؟..

آره ، خب که چی! دخترجون بشین غذا تو بخور ، چند ساعت دیگه سال تحویل میشه ، نمیخوای.. هفت سین بچینی ؟

مریم غرق در افکارش ساکت ماند

در این لحظه ماهی قرمز از درون حوض به بیرون جهید و به روی کاشی های حیاط تقلا کرد و به این طرف و آن طرف کوباند خودش را و عاقبت جان داد

هنوز نگاه مریم محو و خیره به گل های سرخ قالی غرق در حسی حسدورزانه بود که در حال باز شد و نسیم، آرام صورت مریم را بوسید.

خان جون خوب میدانست که مریم باز نقشه ای در سر پروراند.

کمی بعد

مریم عرق کرده چشمانش را باز کرد و یکراست چشمش به گل شمعدانی غریبه لب حوض افتاد. که گلبرگ های صورتی اش در وزش نسیم می لرزید. سپس به آرامی پشت سرش را نیم نگاهی انداخت تا از خواب بودن خان جون مطمئن شود، پاهای پرانتری خان جون باز مانده بود و لب های چروکش که مثل نان بیات از دهن افتاده بود، جمع شده بود. جایی خشک و جایی خیس شده بود. مریم که برخلاف خان جون تخت نداشت و بروی تشک کهنه اش بروی زمین می خوابید بی وقفه بدنبال یافتن راهی برای سرگرمی و سرزرفتن حوصله اش بود، او از بس که به چهار کنج فرسوده ی اتاق نگاه کرده خسته و بی رمق گشته یکبار به تمام حرفهایی که در آخرین روز حضورش در آسایشگاه از دهان خانم مظلومی شنیده بود فکر کرد سپس، او از پنجره ی چوبی و زهوار دررفته ی اتاق به بند رختش در حیاط نگاه کرد، او لباس مانتوی سفید مخصوص پرستاری را که مخفیانه به خانه آورده را شسته و لابه لای رخت های دیگر بروی بند آویزان کرده ولی نگرانی و دلهره امانش را بریده، که مبادا خان جون حواسش به آن جلب شود و دستش رو شده و رسوا شود، نگاهی به خان جون میکند که با لباس های نو روی تخت آهنی زنگ زده اش دراز کشیده، دامنش را که بالا رفته بود، برایش پایین انداخت در همین لحظه او در خواب به قدری تند تند نفس نفس می زد که از شدت خرخر گلویش به سرفه افتاد.

مریم خودش را به خواب زد اما درونش حسی لذت بخش آمیخته به درد و سوزش داشت. یک گوشش به صداهای درون اتاق بود و اینطور از صداها بر می آمد که خان جون دندان های عملی اش را از کاسه آب بیرون کشیده. عصایش را که به تخت تکیه داده بود را، به دست گرفته تا رادیو را روشن کند و لحظه ی تحویل سال پای سفره هفت سین بنشیند ولی همان ملغمه احساسات او را واداشت پنج دقیقه روی سنگ توالت فرنگی بنشیند. وقتی خان جون از دستشویی بیرون آمد، چند دقیقه ای می شد که رادیو منفجر شده بود و سال، تحویل شده بود. اشک در چشمانش حلقه زد. لب

حوض وضو گرفت. مریم در اتاق نبود همچنین گل شمعدانی و لباس سفید پرستاری و ماهی قرمز درون حوض و صدای قناری در قفس سر جایش نبود، ولی پایبند به حرف خودش که می‌گفت: «در پیری هیچ چیز زیاد عجیب نیست» بی‌اهمیت بلند شد. قاب عکس شوهر مرده‌اش را با گوشه چارقدش پاک کرد و آن را وسط سفره هفت‌سین گذاشت. سپس عکس نوهی مرحومش را از لای بقچه اش در زیر تخت درآورد و از روی شیشه ی ماتش کمی آنرا نوازش کرد و مجددا همانجا پنهان کرد تا مبادا چشم مریم به آن بی‌افتد و باز دچار آشفتگی روحی روانی و پریشانی شود خان‌جون به‌زحمت روی زمین کنار سفره نشست. قرآن را از روی رحل برداشت و زیر لب دعا خواند. مریم غیبش زده بود و غیبتش طولانی شده بود همان وقت که مشغول شمردن اسکناس‌های لای قرآن بود که همان‌جا کهنه شده بودند، حتی هفت سین هم مانند هرگوشه ی خانه بی رنگ و فرسوده بنظر می آمد گویی ۱۳ سال در آنجا خاک خورده باشند مریم با دستپاچگی وارد اتاق شد ، نگاهش همه چیز را لو میداد و خان‌جون بجای قرقر زدن اینبار به او سال جدید را تبریک گفت و سپس پرسید دلیل مرده باز چه دست گلی آب دادی که اینطور هراسون وارد اتاق شدی؟-

هیچی ارواح خاک آقاچون-

در همین لحظه تلفن زنگ زد ، فامیل ها یکی یکی زنگ زدند و عید را از آن طرف دنیا به پیرزن و مریم تبریک گفتند. اول عمه بزرگه بعد عموهای مریم و آخر سر هم خاله‌ی مریم یک به یک سلام و احوال پرسی کرده و تبریک سال نو گفتند . و طبق معمول دوباره همه از خان‌جون و مریم به ترتیبی که زنگ زده بودند، خواسته بودند که بیایند آن‌جا و با آن‌ها زندگی کنند و باز پیرزن چندبار عصایش را به زمین کوبیده بود و مخالفت کرده بود، و وجود مریم را دلیلی برای نرفتن و ماندن در وطن برشمرده بود

در این لحظه مریم دستش روی شکمش و حواسش ناکجا است گویی بدنبال چیز غیر معمولی در شکمش می‌گردد و یا اینکه ادا اطوار زن های حامله را در میاورد هرچه است برای کسی اهمیت ندارد چون خان جون امسال با دختر خواهرزاده‌اش که فقط سه سال داشت، تلفنی حرف زده بود. و نوهی خواهرش شیرین‌زبانی کرده بود و خارجکی چیزهایی گفته بود و پیرزن ذوق کرده بود و یک عالمه قربان صدقه‌اش رفته بود.

مریم که گوشه را گرفته بود و شیرین‌زبانی بچه‌ی دخترخاله‌اش را شنیده بود دلش حسابی حوص بچه کرده و برای داشتن بچه دلش پر کشیده بود. همان موقع یاد قدیم‌ها افتاده بود. همان موقع که



همسرش در جنگ مفقود گشته بود و آن روزهای سخت که او دلخوش بدنیآ آوردن فرزندش بود ، هفت سال پس از آن که در کنار پسرش احساس خوشبختی می‌کرد. و امان از جبر روزگار . عاقبت آن روز نأس و حادثه ی شوم به وقوع پیوست و یک شب سرد و تیره دیواری از جنس فاصله ها ... بین او و فرزندش فاصله انداخت

یادآوری خاطرات تلخ مریم را آشفته کرد و پریشان خاطر و آشفته حال به حیاط رفت و مثل بچگی هایش از بی حوصلگی چفت درب را باز کرد و مخفیانه از درز باز مانده ی درب به رفت و آمدهای همسایگان زول زد و عاقبت مریم از صدای خندهٔ چند بچه که با لباس‌های نو توی کوچه می‌دویدند، سر نشاط آمد ، چشمش به جوجه کلاغ آواره ی شهر افتاد که غمگین و افسرده گوشه ی بن بست کوچه کس کرده و گردنش را کج بروی بالش گذارده ، کمی دقت کرد ، ناامیدی را در چشمانش دید ، دلش به‌رحم آمد و جوجه کلاغ را گرفت و در قفس قناری گذاشت

کمی استراحت کرد ، و در چرت بعداز ظهرش بود که خوابی شیطنت وار دید وقتی به بیداری رسید بزاق بلند شد قوطی وازلین را پیدا کرد و یک مشت وازلین برداشت و خوب لولای زانوهای خان‌جون را روغن‌کاری کرد تا موقع راه رفتن نرم‌تر صدا دهند

شش هفته از سال نو گذشته بود. پیرزن برای چهارمین بار وقتی که برای نماز صبح بیدار شده بود در عین تعجب مریم را روی ایوان نقش زمین یافته بود که شبانه حالت تهوع و استفراغ پیدا کرده بود. شکم مریم بطرز مشکوکی ورم کرده بود و کمی سفت شده بود که اوایل برای علاجش بادرنجوبه نوشیده بود که بسیار بادشکن است، ولی ابدأ افافه نکرده بود. خان جون با شمع کارگاهی اش دریافته بود که مریم به تازگی‌ها با اشتهایی سیری‌ناپذیر ترشی‌های چند سال مانده در انبار را می‌خورد و گاهی به شوق لواشک و آلوچه ترش‌هایی که کیلو کیلو از مغازه‌ای ناآشنا خریده بود، از خواب بیدار می‌شد. یواشکی به دور از چشمان او درب یخچال را باز می‌کرد و همان‌طور سرپایی مقابل یخچال می‌ایستاد و آتش درونش را سرد می‌کرد

خان‌جون وقتی دریافت که یکی از ملاحفه هایش گم شده به تفتیش مخفیانه ی انبار پرداخت ، و شیشه ی مربایی خالی را کنج انبار یافت که درونش تست بارداری بود ولی هنوز از آن استفاده نشده بود، خان جون چند مشت آب سرد، محکم به صورتش کوبید و به تصویر چروکیده‌اش در آینه نگاه کرد. عرق از پیشانی صاف آینه سرازیر شده بود. همه چیز درست بود جز آن که خودش زنده و دختر عزیزش باردار بود

وقتی برای درد سر نداشت پس به کسی چیزی نگفت و به روی مریم هم نیاورد ، در عوض روز به روز از چشمان مریم افتاد و کمرنگ و محو شد ، آنقدر که دیگر وجودش برای مریم قابل لمس نبود درمقابل اما مریم ابدأ حس سرخوردگی نداشت چون برای هر چیزی حتی بازخواست شدن زیادی دیر بود .

برعکس هر بار که مریم به یاد خواب شیطنت‌آمیز شب عیدش می‌افتاد، به قاب عکس نوجوانی اش، زیر زیرکی نگاهی می‌کرد و از شدت خنده مجبور می‌شد تظاهر به سلفه کند تا خان جون باز برای خندیدن های بی موردش فرقر نزند

اوایل پاییز بود که مریم بی مناسبت و بی مقدمه خانه‌تکانی مفصلی کرده بود و همان موقع بود که از میان خرت و پرت‌های انبار همان گهوارهٔ قرمز گل‌دار را که برادر کوچکش در آن تاب می‌خورد، بیرون کشیده بود و آن را گوشهٔ اتاقی گذاشته بود که پرده‌هایش را انداخته بود تا کاملاً سری بماند. مریم هر بار که به بهانه‌ای از خانه بیرون می‌رفت، زیر چادرش به دور از چشم همسایه‌ها اسباب‌بازی بچه‌گانه می‌خرید و چون نمی‌دانست بارش پسر است یا دختر، هم عروسک می‌خرید و هم تفنگ و حتی این روزها جرأتش زیاد شده و با اعتماد به نفسی عجیب بروی صندلی راحتی خان جون لم میداد و، هم دخترانه می‌بافت و هم پسرانه. مریم با هیجان زیاد کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کرد و روی هر شبکه‌ای که صحبتی از زنان و زایمان بود می‌ایستاد و با دقت نگاه می‌کرد. دیگر بدون مصرف داروهای ضد میگرن سر دردهای مرگ‌آورش را تحمل می‌کرد و خودش سرخود قرص‌های زیر زبانی فشار خونش را در سنگ مستراح ریخته بود تا مبادا به نوزادش صدمه‌ای وارد کند. مدتی بود لباس‌های گشادتر می‌پوشید و بسیار مواظب بود چاک چادرش قید تنگ‌نظری مردم از هم باز نشود. به طوری کاملاً آشنا سنگین بود و از شنیده‌هایش در طی زندگی آنقدر می‌دانست دیگر زمان زیادی باقی نمانده است و باید به‌تنهایی آماده می‌شد. مریم بشکۀ قیر کنار حیاط را با همهٔ حلال‌ها و مواد پاک‌کنندهٔ مغازهٔ اکبر آقا شسته بود. آن را به‌تنهایی تا حمام غلتانده بود و تا کمر از آب داغ پر کرده بود. و با ترس خودش را از روی چهارپایهٔ آهنی در بشکۀ قیر غوطه‌ور کرده بود. دقایقی را در سردر گمی گذرانده بود و عاقبت مریم بی‌حال بچه را از آب گرفته بود و مثل دندان‌های عملی خان جون به زحمت سمت دهانش برده بود. پیشانی‌اش را بوسیده بود و نافش را با قیچی که روی اجاق گاز، استریل شده بود بریده بود. نوزاد را جایی امن میان ملحفه‌های تمیز گذاشته بود. و با قیچی آهن‌بر زنگ‌زده ای بشکه را بریده بود. و از شدت ضعف بی‌هوش کف حمام افتاده بود.

چند ساعت بعد مریم و پسر بچه‌ای ملوس هر دو سالم روی تخت زنگار زده ی خان جون دراز کشیده بودند. مریم قاب عکس قدیمی پسر کوچکش داوود را مقابل نوزاد گذاشت و بچه را با شوق به اسم او یعنی داوود صدا زد. امتحانی چند مرتبه تلاش نمود تا به نوزاد شیر دهد اما شیری درکار نبود ولی طوری وانمود نمود که نوزاد سینه او را به دهان نگرفته. صدای آشنایی به گوشش رسید ، گویی یک صدا از درون حیاط پرسید؛

کی اونجاست؟

مریم نگاهی به حیاط کرد اما کسی را ندید اما چشمش به یک چوب دستی افتاد که هرگز ندیده بودش تاکنون . چوب دستی روی ایوان تکیه به دیوار زده که پلیس زنگ خانه را زد. همسایه‌ها و پیرمرد دوچرخه سوار که خودش به پلیس زنگ زده بود، دور خانه ی او جمع شده بودند. مریم با شیشه شیر در را باز کرد. جمعیت از دیدن مریم و نوزادی که در بغل داشت شوکه شدند و مریم کاملاً خون سرد به جمعیت نگاه کرد. چند پلیس مسلح با احتیاط وارد خانه شدند و یک افسر پلیس داشت به مریم چیزهایی می‌گفت که همه پلیس‌ها این موقع‌ها می‌گفتند. مریم بدون آن‌که چیزی شنیده باشد، سرش را توی خانه برد و بغض کرده سیزده بار اسم خان جون را صدا زد در حالیکه خودش بهتر از هرکسی میدانست خان جون سیزده سال است که فوت شده و تنها یاد و خاطراتش است که همچنان در خانه باقی ست. سرانجام در لحظات آخر بود که توانست شانه ی چوبی موهایش را در کنار آیینی ی کوچکش لابه لای مانتوی سفید و اتو کشیده ی مخصوص پرستاران بپیچد و بدون معطلی دست بسته و چادر پیچ، عقب ماشین پلیس چپانده شد تا همه چیز در مورد نوزادی که به تازگی در محل دزدیده شده بود روشن شود.

سپس در متن غمزده ی حیاط ، شیشه ی شیر شکسته کنار لبه ی حوض بود و شیر سفیدی که از شکافهای بین کاشی‌ها پیش رفته و مسیرش سرآخر به زیر پای گلدان شمعدانی ختم شده بود. شمعدانی نیز بی جان و خشکیده ، زیر سایه بان درخت بید و مجنون به خواب رفته بود ، کمی بالاتر نیز گربه سیاهه خانه بر شانه ی دی خشکیده وار نشست و چشم به قفسی بی پرده دوخته بود و حوضچه بی آنکه ماهی گلی داشته باشد بود و لبالب از برگهای زرد و غمگین سرریز بود .

♦ (نویسنده شهروز صیقلانی ♦ (شین برای ♦

<http://bit.ly/SimNote>